

- پدر ، پدرجان ، نجات یافتیم . دیگر تنابنده‌ای به چشم نمی‌خورد. الان در یک دشت هموار می‌تازیم. آنها دیگر به گردمان هم نمی‌رسند. ما نجات یافتیم پدر !
 - مطمئن نباش پسر... هنوز معلوم نیست ... تو اسبت را بران!
 دشت را به سرعت پیمودند و هنگامی که از دامنه‌ای بالا می‌کشیدند ، سر و کله‌ی دسته‌ای سوار پدیدار شد . باز به سان توده ابری سیاه به سویشان می‌آمدند.
 - پدر ، باز یک ابر سیاه بزرگ دارد نزدیک می‌شود . سرعتش هم بیشتر از سرعت ماست !

قوجایوسف به آرامی و بی‌تشویشی در صدا گفت:

- تو اهمیتی نده پسر . بگذار بیایند. آنها نمی‌توانند به ما برسند.
 - دارند نزدیک می‌شوند پدر. الان، همین الان اسب سبز خنگی از درون ابر غبار درآمد. مثل تیری که از چله‌ی کمان رها شده باشد، به سویمان می‌آید . حالا است که برسد. می‌گویی چه کنیم پدر؟
 - سر قیرآت را برگردان به طرف سنگلاخ . برگردان ببینم سبز خنگ چه می‌تواند بکند.

پاهای سبز خنگ به هنگام تولد روی سنگ افتاده بود و دویدن که سهل است، در سنگلاخ حتی راهم نمی‌توانست برود. پس وقتی به کنار سنگلاخ رسید، عاجزانه پا لنگ کرد. اما قیرآت به چالاکی از سنگی به سنگی می‌جست و مثل کبک خرامان پیش می‌رفت . «خدای من ، این چگونه اسبی است؟ جن است یا پری و یا ... چشم بد از وجودش به دور. حالا اگر جنگلی سر راهمان پیدا شود، مثل باد از بالای درختها می‌گذرد، پرواز می‌کند! هیچ مانعی جلوگیرش نیست!...»

- پسر، از خطر اسب‌های خودمان ، از خطر برادران قیرآت فعلا رستیم. اگر برادر دیگری نداشته باشد، هیچ کس به گردمان نخواهد رسید.

به باتلاقی رسیده بودند که پسر باز پشت سرشان را نگاه کرد و دادش درآمد:

- پدر، این بار اسب سمندی تعقیمان می‌کند...

- سر اسبت را به طرف راه برگردان پسر . کار سمنداها وارون است.

روشن‌علی عنان به طرف راه برگرداند . سمند هم تا به کنار راه رسید، از تک و پوی فروماند. از راه به خارستانی افتادند. آنجا را پشت سر نهاده، به خلنگ‌زاری رسیدند. خلنگ‌زار آکنده از بنفشه بود. عطر بنفشه مردان و مرکب را نیمه مدهوش

کرد. از سرعت قیرآت کاسته شد.

- پدر، پدر! یک اسب دیگر می آید. یک سوار تنها. از ابر گرد و خاک نیز خبری نیست. با چنان سرعتی می تازد که گفتنی نیست.

- اسبش چه رنگی است؟

- ابرش است پدر.

قوجا یوسف در حالی که سعی می کرد تشویش خود را به پسرش نشان ندهد، گفت:

- درست نگاه کن.

- درست نگاه کردم پدر، ابرش است.

- خود سوار چگونه آدمی است؟

- سیاه است پدر.

- سیاه سیاه؟

- سیاه سیاه... سیاه زنگی. خیلی هم تند می آید... چه هیکلی! از دور مثل یک غول می ماند. اسبش هم چند برابر اسب های دیگران است. با آن سرعتی که می آید، الان می رسد. می گویی چه کار کنم پدر؟ کجا برانم؟

- هیچ جا پسر. آن که می آید، عرب ریحان است. از دست او جایی نمی توان رفت، هیچ آفریده ای را از چنگ او رهایی نیست جان دلم.

- پس حالا چه کار کنیم پدر؟

- هیچ. عنان بکش تا برسد. خدا سبب ساز است؛ شاید دلش را نرم کند و از سر راهمان کنار برود؛ والا نمی دانم چه پیش خواهد آمد.

- اگر دلش نرم نشد، چه پدر؟ اگر قصد جانمان کرد، چه؟

- کرد هم که کرده است. آن که از دریا می گذرد، نباید از خیس شدن ترسی داشته باشد. حالا تو پیر پایین و یک سنگ بزرگ به من بده ببینم.

روشن علی فوراً از اسب پایین پرید و سنگ بزرگی پیدا کرد و آورد. قوجا یوسف سنگ را گرفت و در بغلش پنهان کرد و سر اسب را هم به جانبی که عرب ریحان می آمد، برگرداند و منتظرش ماند. عرب ریحان از دور نعره ای کشید که طنینش در کوهها پیچید:

- به من می گویند عرب ریحان! کار خوبی کردید که ایستادید. والا اگر

توی سوراخ موش و زیر بال پرنده هم پناه می‌بردید ، باز پیدایتان می‌کردم و به چنگتان می‌آوردم.

عرب ریحان چنان هیولایی بود و چنان هیبتی داشت که جوانک بیچاره تا چشمش به او افتاد، لبش از فرط ترس ترک خورد و خونی شد . قوجا یوسف هم در حال فهمید که توی دل روشن علی بدجوری نحالی شده و هوش از سرش پزیده‌است... دلش به حال پسرش سوخت. اگر عرب ریحان همان عرب ریحانی بود که او می‌شناخت، محال بود که کسی او را ببیند و زهره ترک نشود. اما چه می‌توانست بکند؟ همچنان که اسب به سوی او می‌راند، به بانگ بلند گفت:

- بین عرب، دو کلام با تو حرف دارم . گوشت با من باشد.

وساز را برگرفت و چنین خواند :

آمان عرب قیما بیسزه
بول وئر گئدک ایشیمیزه
ساتین آلدیم ایکی گوزه
عرب دوشمه پشیمیزه

عرب، امان رحمی بکن
راهمان ده تا برویم
خریده‌ام به دو چشمم
عرب، امان، راهمان کن.

عرب رحم ائيله گوزومه
اویما بیكك لرین سوزونه
میل چکدی ایکی گوزومه
گل قاریشما ایشیمیزه

به چشم من رحمی بکن
فریب بیگک ها نخور
دو چشمم را میل کشید
ما را به حال خود گذار

ضربینله گزدین جهانی
یولونا قویموشام جانی
بیراوغلومون ایلکک آوینی
گل چوخ گورمه ایکیمیزه

به ضرب و زور شهره گشتی
جان در راحت نهاده‌ام
اولین صید بسم
برای ما باقی گذار.

قوجا یوسف در آمانی
گؤنولدن قالدیر گمانی

یوسف امان می‌طلبد
گمان از دل تو دور کن

سبحان را فراموش نکن
کاری به کوچمان ندار .
اونوتما غنی سبحانی
تونخونما گل کؤچوموزه

همین که ترانه قوجایوسف به پایان رسید ، نعره عرب ریحان لرزه در زمین و آسمان افکند .

— اگر التماس می کنی ، بهتر است به خدا کنی قوجایوسف. خودت می دانی که عجز و التماس در من کارگر نیست . فوراً از اسب پیاده شو که می خواهم برمش !

قوجایوسف یقین کرد که دل عرب سخت تر از آن است که لابه و زاری اثری در آن داشته باشد. بنابراین درحالی که او را به صحبت گرفته بود، سرش را نشان کرد و ناگهان نعره رعد آسایی بر کشید و سنگی را که در بغل پنهان کرده بود ، حواله سر عرب کرد . سنگ درست وسط پیشانی عرب اصابت کرد. خون از جای زخم فواره زد . مرد از پشت اسب سرنگون شد و با کله کنار سم اسب فرو افتاد و پایش در رکاب باقی ماند.

روشن علی از این هنر پدر انگشت به دهان ماند. این بار از فرط تعجب بود که خون از لبش بیرون زد :

— عرب مثل مرغ سرکنده دست و پامی زند پدر . این که آدمی زاد نیست ، هیولاست .

— افسوس که چشم نمی بیند پسر . نامرد حفش بود . خیلی خوب شد . دیگر فرصت را از دست نده ؛ زود باش سر از تنش جدا کن . سرش را ببر و به ترکبند اسبش ببند. اسب سر سوارش را برای بیک بولو خواهد برد. بیک هم دیگر بعد از این چنین عرب ابلهی را سروقتمان نخواهد فرستاد .

روشن علی پای عرب را از حلقه رکاب رها کرد و کوشید تا جسد عرب را به میان راه بکشد ؛ اما نتوانست حتی یک پای او را از جایش تکان دهد. طفلکی چه کار می توانست بکند. خنجرش را کشید و روی سینه عرب نشست ؛ و تا خواست خنجر بر گلوی او بگذارد، صدای ناله اش را شنید :

— مرا نکش پسر قوجایوسف . تو مرد هستی و مرد هرگز قصد جان مرد نمی کند . بزرگی کن و از سر خونم درگذر. قول می دهم که تا زنده ام، دیگر سر راه

تو سبز نشوم .

– پدر، گریه می کند... التماس می کند، چه کنیم؟

– حالا که التماس می کند ، امانش بده . اما پنجهات را به خونش آغشته کن و بزنی روی این صخره تا اگر عرب باز هم یکک روز سر راهت سبز شد ، آن وقت جای پنجهات را نشانش می دهی تا قولی را که به تو داده ، به یاد آورد .
روشن علی از روی سینه عرب برخاست و کوشید تا او را از جا بلند کند ، اما نتوانست :

– پدر، نمی توانم بلندش کنم، می گویی چه کار کنم؟

– به حال خود ولش کن . کم کم حالش جا می آید و خودش سوار می شود، می رود .

و بدین ترتیب شر عرب ریحان را هم از سر خود کم کردند و روی به سوی کوه نهادند .

کمی بعد سواران بیک بولو سر رسیدند و عرب ریحان را غرقه به خون خود یافتند . او را سوار اسبش کردند و دست از پا درازتر برگشتند .

به کوه بازگردیم و ببینیم قهرمانان ما به کجا رسیدند . پدر و پسر، جویان و پویان، تاختند و تاختند تا به قلّه کوه بلندی رسیدند . قیرآت از خستگی نیمه جان شده و سرش فرو افتاده بود . نخستین بار بود که چنین فاصله درازی را که پر از کوه و باتلاق و سنگلاخ و بیشهزار بود ، آن هم با دو سوار برگرده و به تاخت پیموده بود .

قوجایوسف به محض آن که از اسب فرود آمد، خطاب به پسرش گفت:

– پسرم ، روشن جان، قیرآت خسته است . چند دور بگردانش تا عرقش خشک شود؛ بعد هم آب و علفش بده و سپس تیمارش کن . وصیت من به تو این است که هر کجا بودی، خواه در میدان جنگ و خواه در چنگال مرگ ، چه چهل روز گرسنگی کشیده باشی و چه از فرط خستگی و بی خوابی روی پای خود بند نباشی، پیش از هر اقدامی اسباب آسایش قیرآت را مهیا کن و بعد به خودت پرداز . چنان تر و خشکش کن که انگار با یک بچه نازنین سروکار داری . قیرآت را به چشم یک برادر نگاه کن و این را بدان که قیرآت بیشتر از هزار اسب می ارزد؛ قیرآت یکک اردو است . وقتی من سنگ را درست وسط پیشانی عرب ریحان کوبیدم، تو خیلی

تعجب کردی، نه؟ با خودت گفتی که این آدم کور چه طور توانست سنگ را بهتر از آدم‌های بی‌نا درست به هدف بزند؟ اما آن را در حقیقت قیرآت بود که پرتاب کرد. او از نایبنا بودن سوارش آگاهی داشت. به محض آن که من سنگ را سر دست گرفتم، قیرآت چنان حرکتی به خود داد که سنگ از دستم پرید و به پیشانی عرب خورد. با وجود قیرآت تو نیازی به هیچ کس نخواهی داشت؛ نه رفیق، نه برادر و نه پدر. او تو را از تمام تنگناها نجات خواهد داد. باور کن که چنین است. این را نیز فراموش نکن که هر زمان که نسبت به قیرآت کوچک‌ترین بی‌توجهی نشان بدهی و از علاقه‌ات نسبت به او کاسته شود، دچار بلا خواهی شد.

قوجایوسف اندرزهای دیگری نیز در باره قیرآت به پسرش داد و بالاخره خاطر نشان کرد که:

— مادام که قیرآت با توست، از هیچ چیز بیمی به دل راه نده... اما اگر یک روز دیدی که قیرآت در کنار تو نیست، همان روز کوه را ترک کن و در دهکده‌ای ساکن شو و به کشاورزی پرداز. حتی اگر تا آن زمان انتقامم را هم نگرفته باشی، باز هم از کوه دست بکش، زیرا بدون قیرآت هیچ کاری صورت نخواهد گرفت. روشن‌علی بعد از آن که قیرآت را چند دور گرداند، تیمارش کرد و آب و علفش داد، نزد پدر بازگشت.

پیش از این گفتیم که فصل، فصل تابستان بود؛ فصل زیبا و دل‌انگیز کوهستان. گل‌های کوهی رنگارنگ شکفته بودند. عطر کاج با عطر نعناع و ثعلب، و عطر گل سرخ با عطر سنبل و نرگس درهم آمیخته بود؛ عطری سکرآور... نرمه بادی نواز شگر می‌وزید، آب‌های زلال... نوای پرندگان و نغمه بلبلان پرده گوش رانوازش می‌کرد. غزالان سیه‌چشم آفتاب را که پشت صخره‌زاری غروب می‌کرد، می‌پاییدند. دنیایی بود زیبا و بهشت‌آسا... دنیا چنین دنیایی باید باشد و انسان این چنین آزاد و فارغ.

دهنه قیرآت را دور تنه درختی بستند و کپنک‌هایشان را روی زمین پهن کردند. سایه چتر آسای درخت بالای سرشان بود و صدای قرچ‌قرچ خردشدن گاه و جو در زیر دندان‌های قیرآت در گوششان. پیرمرد فرسوت، که سواری سراسر روز تا دم مرگ خسته‌اش کرده بود، تا سرش روی سنگ افتاد، در خسوایی خوش و شیرین فرو غلتید. پیرمرد پس از آن همه تلخی و بد روزگاری و تحمل نامردمی و نامرادی،

خود را آزاد و خوشبخت یافته بود و خوشترین روز عمرش را می‌زیست. روزی که اگر پیش از آن فرا رسیدنش را به او نوید می‌دادند، هرگز باور نمی‌کرد. خواب آدم سرشار از سعادت، خوابی دیگر است. خوابی است همچون خواب پرندگان، لطیف، زلال، اثیری، سوسو زن، لذت‌بخش و خالی از آشوب و کابوس. شب آرام، نسیم عطر آگین، آسمان ستاره‌بار لالایی خوان...

پیرمرد در خواب نازش دید که بر سر کوه‌های هزار بر که فرود آمده‌اند. هزار بر که بهشت روی زمین است. جولان‌گاه پرندگان، گوزنها، روباهان و گرگ‌هاست. از این کوه‌ها هزارها چشمه کف بر لب می‌جوشد و به سوی دشت جریان می‌یابد.

در خواب، پیر سالخورده کودکی سرخ‌پوشی را دید که ریش بلندش در زیر تابش آفتاب برق می‌زد. پیرمرد لبخند کودکانه‌ای به او می‌زد. قوجایوسف نیز لبخندی بر لب داشت. پیرمرد دست قوجایوسف را در دست گرفت. دست‌هایش گرم و نوازنده بود. دمی بعد از جا بلند شد و در یک چشم به هم‌زدن غیبش زد.

هر چهار سو را صخره‌های درشت و خشن و درختان تناور فراگرفته بود. ناگاه صدایی از دور دست‌ها برخاست و در صخره‌زاران طنین انداخت.

- چشم باز کن پیرمرد. چشمان غافلت را باز کن! سپیده دم فردا، آبی از درهٔ روبرو جریان خواهد یافت. روی آب سه حباب درشت خواهد آمد که یکی سبز است، دیگری زرد و سومی سفید. این حباب‌ها را به دست می‌آوری و می‌بلعی، بعد از آن چشمانت بینایی خود را باز می‌یابد و جوان و تندرست و شاداب می‌گردد.

یوسف مهتر بی‌درنگ پسرش را بیدار کرد و آنچه را که در خواب دیده و شنیده بود، برای او بازگفت و سپس افزود.

- برو چشم به راه حباب‌ها باش پسر.

روشن‌علی هم به سوی دره روانه شد. آنچه که در این مدت کوتاه به سرش آمده بود، باور کردنی نمی‌نمود. در میان دره‌ای که از دل تاریکی و از بطن کوه‌های بلند و دشوار گذار آغاز می‌گرفت و به طرف پایین ادامه می‌یافت، صدای شرشری در تاریکی پخش می‌شد. صداها نیز آن به آن طنین بیشتر و دامنه‌دارتری می‌یافتند. گویی کوه هر لحظه بلندتر، فضا هر دم تاریک‌تر، و تاریکی خود غلیظ‌تر و صداها

زوزه‌ناک‌تر می‌شد. این همه، دل جوان را ملامت از هراس می‌کرد. در کنار دره، لای بوته‌ای کز کرده بود و دست و پایش از ترس کرخت شده بود. مثل برگ‌ک بید می‌لرزید. میان طبیعت بی‌کران و تاریکی سبزه‌تک و تنها مانده بود. انسان می‌توانست در مقابل انسان و حیوان خود را نبازد، اما در برابر این تاریکی هر دم پهناگیرنده و این کوه‌سر به فلک کشیده که چونان پرده‌ای ضخیم و غیرگون دنیا را به دو نیم می‌کرد و به سویش می‌آمد و صداهایی که گوشش را کس و سرش را منگ می‌کرد؛ چه می‌توانست بکند؟

جوان نگاهی به آسمان کرد. ستارگان آسمان نیز درهم و برهم می‌شدند. بعضی از جایی به جایی می‌لغزیدند و برخی غبار انگیزان روی هم کپه می‌شدند و به دل تاریکی کمانه می‌زدند. هزارها ستاره ریزه، افشان به دنبال ستاره‌ای درشت و رخشان کشاله می‌کردند. آسمان دستخوش جوشش غریبی بود؛ به سان دریایی توفانی موج می‌زد و بهم برمی‌آمد. روشن خوبستن را در برابر این عظمت و همناک و هراس انگیز هر لحظه حقیرتر می‌یافت و بیش از پیش در خود گره می‌خورد.

لحظه‌ای انگار خوابش گرفت. چون به خود باز آمد، آسمان را آرام و بی‌لک و زلال یافت. خواست از جای برخیزد و راه آمده را برگردد؛ اما پاهایش او را یاری نکردند. وحشت رمقش را گرفته و فلجش کرده بود. به ناچار همچنان نشسته ماند.

سرش گیج می‌رفت و دلش درهم فشرده می‌شد، آب می‌شد. نگاه گنگ و مشوشش به هر سو دود می‌زد. گفتی که بر سر آتش نشسته است. انتظار و درماندگی جان برایش می‌رساند. آیا امشب به صبح می‌انجامید؟ سپیده کی می‌دمید؟ شاید یک سالی در اینجا انتظار کشیده بود. شاید این انتظار تحمل‌گداز پنج سال دیگر ادامه پیدا می‌کرد.

در بطن تاریکی بی‌پایان، شش‌دانگ به گوشش بود. با جنبش حتی حشره‌ای هم یکه می‌خورد و از جا می‌جست. ترسی که در این لحظات بر وی چیره شده بود، تمام عمرش را کفایت می‌کرد.

راستی آب کی از راه می‌رسید؟ دنیا در آن لحظه به چه حالی می‌افتاد؟ حباب‌ها را در میان کف‌ها و چین‌های روی آب چطور می‌دید؟ آنها را چطور می‌گرفت؟ آیا این کار از عهده او ساخته بود؟ از این‌ها گذشته، آیا پدرش خیالاتی

نشده بود؟

روشن علی در این فکر بود که ناگاه دنیا درهم آشفت. ستارگان، تاریکی، کوه‌ها، درختان و آب‌ها همه به هم برآمدند. بر سر هر درختی ستاره‌ای برق زد. دنیا دستخوش زلزله و توفان شد. چنان غرشی در میان‌جای کوه پیچید که انگار تمام انسان‌ها و حیوان‌ها همصدا زوزه و فریاد می‌کشیدند. روشن علی این دگرگونی را تاب نیاورده، چشم‌هایش را بست و تا حدی از هراس و آشوب رهایی یافت. زوزه و غرش کم‌کم فرونشست و آن‌گادسکوت همه جا را فراگرفت. روشن علی، که رخوت و منگی بر وی عارض شده بود، از باز کردن چشم‌هایش بیمناک بود. خیال می‌کرد که اگر چشم بگشاید، جهان باز درهم خواهد آشفت و خروش و زوزش گوش فلک را کر خواهد کرد و تاریکی بر همه جا فرود خواهد آمد.

در این هنگام، در آن سکون و سکوت عمیق که حتی برگی نیز تکان نمی‌خورد، لحظه‌ای به خواب رفت. در همین حال شب رنگت باخت و همزمان دمیدن سپیده‌غرش مهیبی دنیا را لرزاند و او را از خواب پرانند. اینک روشنایی خیره‌کننده‌ای همه‌جا را فرا گرفته بود و آبی سیل آسا چون رود قیزیل ایرماق از بالادست دره به جریان درآمد. و بر تارک موج‌هایش سه حباب، همچون سه ستاره درخشان. از تابش آن سه حباب، آب چنان روشن گشته بود که تمام ماهیان درونش، شن‌ها و ریگ‌ها و سنگ‌ریزه‌های کف آن نیز آشکارا دیده می‌شد؛ هر سنگ ریزه‌ای در عمق آب ستاره‌ای می‌نمود.

روشن علی از سر بهت و حیرت زدگی به زبان آمد: «پناه بر خدا، این چه احوالی است؟ آنچه می‌بینم به بیداری است یا به خواب؟ واقعیت است یا خیال؟...» بی‌اختیار خود را به آب زد و به طرف حباب‌های درخشان شنا کرد. ابتدا به حباب سبز تاب رسید. آن را برگرفت. بعد زردگون و سرانجام سفید را گرفت. وقتی حباب‌ها از آب جدا شدند، دنیا چنان روشن گشت که گفنی آفتاب دیگری طلوع کرده است.

حباب‌ها را که می‌برد، احساس تشنگی کرد. تشنگی بی‌که دم به دم جگر سوزتر می‌شد. و سوسه‌شد که «چطوری است یکی از این حباب‌ها را قورت بدهم؟» و سپس ندایی از درون نهیبش زد که: «نه، این کار را نباید بکنی. از انصاف به دور است. این حباب‌ها بینایی پدرت را به او باز می‌گردانند. پدرت بیچاره

است ... »

برای آن که حباب‌ها را هر چه زودتر به پدرش برساند ، لهله زنان می‌دوید. هر چه بیشتر می‌دوید ، تشنگی بیش از پیش زور آورتر و وسوسه مقاومت ناپذیرتر می‌شد . زبانش خشک شده و از دهانش بیرون افتاده بود . دیگر از فرط تشنگی نای دویدن نداشت. تشنگی امانش را بریده بود . ناگاه بی‌اختیار یکی از حباب‌ها ، حباب سبز را در دهان گذاشت و در دم درونش خنک و روشن گشت . احساس سبکی غریبی کرد . احساس چنان سکر لذت بخشی کرد که تا دنیا دنیا بوده ، چنان حالتی نصیب کسی نشده بوده . جا داشت که در ازای دسترسی به چنان حالتی دارو ندارش را فدا کند . یک بند زیر لب زمزمه می‌کرد : « هنوز دو تا حباب باقی مانده برای بازگرداندن نور چشمان پدرم کافی است ... » همان طور که این سخنان را تکرار می‌کرد ، تشنگی باز به سراغش می‌آمد . لحظه‌ای رسید که دیگر سوزش اندرونش تحمل ناپذیر شد . گلویش خشکید و زبان به کامش چسبید . با خود گفت که : « اگر این بار از تشنگی جان برلیم هم برسد ، این دو حباب را نخواهم خورد . این‌ها را باید به پدرم برسانم . » هر چه رمق در وجود خود داشت به یاری گرفت و بر سرعتش افزود . می‌دوید و عرق از چهار ستون بدنش جاری می‌شد . دم به دم نیز لهیب درونش شدت می‌گرفت . لحظه‌ای فرا رسید که از غایت تشنگی بی‌اختیار ناله برآورد : « خدایا سوختم ! » و در همین لحظه بدون اراده حباب زرد را قورت داد .

لذتی که این باز شراسر وجودش را فرا گرفت ، عمیق‌تر بود . از سر هیجان بر زبانش گذشت : « این حباب واپسین را دیگر باید به پدرم برسانم . اگر چشمش باز شدنی باشد ، با همین یک حباب هم باز می‌شود . اگر از تشنگی هلاک هم بشوم ، دیگر لب به این حباب نخواهم زد . »

حالتی که از آن دو حباب یافته بود ، حالت دیگری بود . سرخوشی و نشاط بی‌بدیل و توضیف‌ناپذیری ، حالت هرگز احساس نشده‌ای ، در جانش دمیده بود . طراوت سبزه زاران و عطر هوش‌ریای گل‌ها در خونش بود .

آفتاب همه جا پهن شده بود و گرم‌گرما مثل سرب‌داغ پوست را می‌گذاخت . درون دلش نیز خرمی از آتش لهیب می‌کشید . می‌سوخت و می‌ساخت ...

پیش از سه قدم با پدرش فاصله نداشت که از رفتن باز ماند و دیگر نتوانست

گام از گام بردارد . نگاهی به حباب انداخت و نگاهی به پدرش . وسوسه و تردید تمام وجودش را قبضه کرده بود . آیا سوی پدرش گام بردارد، یا حباب را آبی بر آتش جان کند؟ هر چه زور زد، پایش از زمین کنده نشد. گفتی که برجها میخ کوبش کرده اند . کشمکش درونی اش چند لحظه ادامه یافت : « . . . پدرم پیر شده است . دیگر از او گذشته است . دو سه سال دیگر از دنیا می رود . گیرم که چشمش باز شد ، چه تأثیری خواهد داشت؟ تازه ، مگر ممکن است که چند قطره آب و حباب کوری را بینا کند؟ تا حالا چه کسی دیده است که حباب ، چشم آدم نابینایی را درمان کند؟ شاید هم سه حباب یک جا می توانستند مؤثر واقع شوند ، اما از یک حباب چه کاری ساخته است ؟ »

سرانجام وسوسه مقاومت ناپذیر کار خود را کرد و حباب سفید را نیز در دهان گذاشت . باز از لذت سرشار شد و سرمست و تلو تلو خوران به راه افتاد ؛ در حالی که در دل ورد گرفته بود : « چه خوب که آن را هم خوردم . چه خوب که هر سه را خوردم . . . اگر بعد از این بمیرم هم دیگر غمی نیست . من نه یک عمر ، که هزار عمر زیسته ام . راستی چه سری ، چه جادویی در این حبابها نهفته بود . . . » پدرش وقتی نزدیک شدن او را احساس کرد ، گفت :

– آمدی پسرم ؟ از حبابها چه خبر ؟ آوردیشان ؟

روشن علی بعد از لحظه ای درنگ ، پاسخ داد :

– مگر آبی از کوه آمد که حباب هم آورده باشد ؟

قوجا یوسف جهان دیده از لحن او به همه چیز پی برد . حتی از قبل هم پیشینی کرده بود که چه پیش خواهد آمد . بنابراین با گشاده رویی گفت :

– حلالیت کردم پسرم . حالا که این طور شده ، بهتر است خاصیت هر کدام از آنها را هم بدانی . حباب سبز عاشیقت کرده ، حالا تو دیگر یک عاشیق حق هستی . بعد از این ، تارها در دست تو نواهای افسونگر خواهند داشت . نه سازی بهتر از ساز تو پیدا خواهد شد و نه سخنی دلنشین تر از سخنت . حباب زرد نیروی چهل ورزا را به تو بخشیده . بعد از این ، هیچ پهلوانی نمی تواند پشتت را بر زمین آورد . تا دنیا دنیاست مردی که بتواند پنجهات را پس بزند ، از مادر زاده نخواهد شد . حباب سوم هم آب حیات بود که خوردی . تو دیگر عمر جاوید یافته ای و بی مرگ شده ای . تو تا پایان جهان زنده خواهی ماند و روز قیامت را نیز خواهی

دید . برو که راحت باز باشد. اما سفارشم به تو این است که انتقامم را از این بیک بولو بگیری . اگر در این راه کوتاهی بکنی ، حق پدری ام را حلالیت نمی کنم ...
 پیر مرد گو این که از بر باد رفتن امیدش به بینایی مجدد خود ، تأسفی دزدل داشت ، اما از این که چنین سعادتی نصیب فرزند دلبنده شده بود ، قلباً خرسند بود . با صدایی که از رضایت و شادی طنین بر داشته بود ، گفت :
 از اینجا برو پسر . این سرزمین لیاقت تو را ندارد . برو در چاملی بشل پناه گیر . مرد پشتش را یا باید به بیکی قدرتمند بدهد و یا به کوهی بلند .
 بعد از مکثی کوتاه افزود :

— دیگر نمی توانم حرف بزوم ، پسر . ساز را بیاور تا باقی حرف هایم را به همراهی آن بگویم .

روشن علی ساز را به دست پدر داد و او آن را به سینه فشرد و چنین خواند :

آب حیات روان است و میوه فراوان
 در این کوهها چون شیرنر باید ماند
 اینجا شیران زیند، پارا جلو نه
 در کنام شیران شیر باید بود.
 آخر آب حیات بتر یشمیش لر
 آصلان گیبی بوداغ لاردا قالمالی
 یورو اوغلوم بوردا آصلان لاریاتار
 آصلان یاتاغیندا آصلان اولمالی

از اینجاها باید رو نهاد به دشت
 خدا اینجا کند یاریمان فرزند
 کاروان باید زد، مردی ظاهر کرد
 باید در این کوهها مسکن گزیدن.
 بورالاردان قالخیب گینملی دوزه
 الله یاردیم اندر بورا دا بیزه
 آلمالی کروانی چیقمالی اوزه
 بوداغ لاردا مسکن توتوب قالمالی.

تپز باید کشید، راه باید بست
 بازرگان غارت کرد، برونبر را زد
 فقیران راجامه، گرسنه را نان داد
 مثل شیر شوزه ربود و برگشت.
 توپوزو چکملی یولا دورمالی
 بزیرگان بوزمالی، چرچی وورمالی
 فقیرلر دوناتیب آج دویورمالی
 کوغان آصلان گیبی آلیب کلملی.

نام مرا یوسف مهتر می گویند
 سشیس یوسف درلر بنیم آدیما

به زاری و ناله هرگز نکن رحم
 نصیحتم اینست به تو ای پسر
 رحم ائتمه بیر قولون اصلا دادینا
 ایشته نصیحتیم بسودور ذاتینا
 کاروان باید زد ، پس آن گه برگشت.
 کسملی کروانی ، آلیپ گلملی.

بعد از به پایان رسیدن سخنان یوسف مهتر، روشن علی پرسید:

- این چاملی بئل کجاست؟

- هر کجا که مسکن کنی، چاملی بئل همان جاست. با این حال، الان می گویم که
 کجا باید پناه بگیری. نگاه کن بین در سمت مشرق کوهی می بینی یا نه؟
 - بله، می بینم پدر.

- آنجا باید یک تل سفید باشد که برق می زند، می بینی اش؟

- می بینم، پدر.

- آهان، همان جا، همان جا باید بروی. آنجا چاملی بئل است. راه های عربستان،
 گرجستان، فرنگستان، عجمستان و هندوستان همه از آنجا می گذرند. آنجا مهمترین
 گذرگاه این دور و بر است. همه کاروانها از آنجا عبور می کنند. تو باید این گذرگاه
 را در چنگ خود بگیری و از کاروانها باج بستانی و بتوانی اردویی نیرومندتر از
 اردوی بیک بولو تجهیز کنی. باید از تجار بزرگ اوقالیق، از برون برها اوقالیق
 و از بازرگانان میانه حال اوندالیق بگیری. با حمله به هر کاروانی باید اهالی اوبه ای
 را ساز بدی. در هر جا که نامت شنیده می شود، نباید تهیدستی پیدا شود.

- باج را چطور بگیرم پدر؟

- این را دیگر از من نپرس. وقتی که این نیرو و آن زبان و چنان سازی
 داری، خودت بهتر می دانی که چطور بگیری. می خواهی سازم را بده تا با آن بگویم
 که چه باید بکنی. اما پیش از آن بگذار این حقیقت را بگویم که تا قیرآت را
 داری، از زیادی نفرات دشمن ترسی به دل راه نده. بدان که تو با وجود قیرآت
 می توانی با یک سپاه نبرد کنی. قیرآت یک اسب لشکرشکن است. هر کس را که
 از جلویاید، گاز می گیرد و هر کس را که بخواهد از عقب نزدیک شود، لگدمی زند؛
 خلاصه، نمی گذارد که دست دشمن به تو برسد.

۱- انواع باجها ، ۱- Okkalik ، اصلش Okka (برابر ۱۲۸۳ گرم) و

مجازاً به معنی بیشتر و کلان است . ۲- Ufaklık ، خرد و بول خرد

۳- Ondalik ، ده یکک .

آن‌گاه ساز را در آغوش گرفت و شروع کرد به اندرز دادن:

برایگیت هایکریپ میدانا گیرسه
آرکا وئریب سیغیناجاق یشر گرگ
چاملی بئله متین قلعه یاپماغا
کندی ایگیت نوزومتین ارگرگ.

اگر دلاوری در نبرد آید
پناهگاهی باید تا پنه گیرد
ساختن قلعه‌ای در چاملی بئل را
مردی متین باید، مردی دلاور .

های نولاندا اوغلوم روشن نولاندا
زور دشمنی بؤلوک بؤلوک بؤلنده
پادشاهین دیوانینا واراندا
دیل توتولور، دیلی توتار ارگرگ.

می‌دانی کی، می‌دانی کی فرزندم
هنگام سرکوب دشمن قوی
هنگام رسیدن به دربار شاه
زبان گیرد، مردی زباندار باید.

سیراسیرا قوچ ایگیت لردیزرسین
آلای لاری بوزوق بوزوق بوزارسین
بارخانایی چاملی بئله چؤزرسین
بوردا سنه باریناجاق یشر گرگ .

دلیران را صف اندر صف آرای
پاشی یکایک فوج‌ها از هم
بارخانه را در چاملی بئل گشایی
اینجا تورا پناهگاهی بایسته است .

گؤیوس گرگ، آرکا وئرک داغ لارا
خدمت ائدک باغچه لره، باغ لارا
شهرت وئر مک ایچین نئچه ائل لره
بوردا سنه دولت گرگ سورگرگ.

سینه سپر کنیم، پشت به کوه دهیم
خدمت کنیم باغچه‌ها و باغان را
به پاس شهرت و شأن مردمان
اینجا تورا دولت و دژ بایسته است.

ایوان گرگ اوتورماغا یازیله
بیرده سانکی می دولدورا نازیله
ایگیت لرین کوماندا سین سازیله
وئر مک ایچین یا کیشاجاق دیل گرگ.

در تابستان نشستن را ایوانی
می ریختن را باید باشد نگاری
برای راندن دلیران به پیش
زبانی شایسته، سازی بایسته است.

یوسف مهتر اندرزش را تمام کرد
 هزاران دلیر را گرد خود آور
 چشمانم نابیناست ، گناهم چه بود؟
 قصاص به قیامت نباید گذاشت.

شپیس یوسف تمام لادی تو گودو
 سن تمام انت ییومی بیرین ایگیدی
 گوزلریم گوزمویور سوچوم نه ایدی
 قویما قیامتیه بوردا آل گرک .

اندرز که به پایان رسید، پدر ساز بر زمین گذاشت و گفت:

- پسر، دیگر چشمان من هرگز نخواهد دید. تو دیگر کور او غلو شدی .
 نامت کور او غلو باشد! بلند شو راه بیفت که خیر پیش .
 و افتاد و دم واپسین را کشید.

کور او غلو بعد از آن که جسد پدر را غسل داد و او را میان گل های خوشبو و
 مورد پیچید و دفنش کرد، سوار شد و مشتی گره شده اش را چند بار به طرف بولو
 تکان داد و به سوی چاملی بثل برگشت و اسبش را هی کرد:

- خدایا دیوانه سرت را دریاب ، بنده ات کور او غلو را در پناه خویش گیر .
 کور او غلو همچنان تاخت تا چاملی بثل ، چونان باغ بهشت در برابرش گشوده شد .
 از دار دنیا تنها چاملی بثل را داشت و قیر آت را. در چاملی بثل تولدی دیگر می یافت.
 شاید هم پیش از رسیدن به مرادش می مرد و یا کور او غلویی می شد پر آوازه ؛
 کور او غلویی که نامش تا قیام قیامت باقی می ماند و انسان ها او را دوست انسان یا
 برادر انسان می دانستند و به مقام اولیا و فرزندان می رساندند. چشمه تمام نیکی ها در
 دل کور او غلو می جوشید ، اما حتی یک بار هم که شده ، رسیدن به مقام اولیایی از
 ذهنش خطور نمی کرد . ولی اگر نیکی در درون انسان ریشه دوانده باشد، هیچ مقام
 و مرتبتی از دسترس انسان دور نمی ماند . با بال های نیکی تا اوج انسانیت می توان
 پرواز کرد. بزرگی هر کس به اندازه بزرگی دل اوست. کور او غلو گو این که جوان
 بود، اما به این راز وقوف داشت.

کور او غلو همچنان که به سوی چاملی بثل پر گل و سبزه ، که پیش رویش
 درون بستری از مه غنوده بود ، می تاخت ، سوزی در دل احساس کرد و برزبانش
 گذشت:

- این چه سوزی است که دلم را آتش می زند ؟

و در همان دم برق گونه ای دمید و جانش را روشن کرد. در چاملی بثل کارهای

فراوان می‌توان کرد. می‌توان در آنجا پناه گرفت، کاروان زد، گردان جهان را دور خود گرد آورد و زندگی نوینی را آغاز کرد. اما در این میان انگار که کمبودی هست، جای چیزی خالیست؛ و آن چه می‌تواند باشد؟ چیست؟ یک همدم! و آن کیست؟ همبازی و نامزد خوانده دوران کودکی روشن‌علی، خواهر بیک بولو، تئلی (طره‌دار) نگارا!

از زنده شدن یاد نگار، بیخ دل کوراوغلو سوخت. چطور است پیش از ساختن سرپناهی برای خود و گرفتن انتقام پدر، دلدارش را به چاملی‌بئل بیاورد؟ اما... اما چگونه؟ همین ده روز پیش از بولو گریخته و در سایه تدبیر و کاردانی پدرش از چنگ آن هیولا جان سالم به در برده است. پدرش عرب‌ربحان را از پشت اسب سرنگون کرده بود، اما او نتوانسته بود حتی سر از تن نیمه‌جان وی جدا کند. و اکنون چگونه می‌توانست باز به شهر بولو برگردد و نامزد خوانده‌اش را فراری بدهد؟ این امری ناممکن می‌نمود؛ اما بدون تئلی نگار هم کار ساختن کاشانه‌ای در چاملی‌بئل سر نمی‌گرفت. همراه بیم و بی‌قراری، عشق نیز در درونش می‌بالید و بزرگ می‌شد.

افسار اسب را ول کرده بود و اندیشناک و درخود فرورفته، رو به چاملی‌بئل پیش می‌رفت. پرندگان نغمه می‌خواندند، نسیم می‌وزید، عطر صنوبر با عطر سنبل، نرگس و نسترن در هم می‌آمیخت؛ چشمه‌ساران خزه گرفته زمزمه سر می‌دادند و اطرافشان از بنفشه به بنفش می‌زد.

کمی بعد عنان اسب را از چاملی‌بئل رو به دشت برگرداند. سوار تنها که وسط دشت هموار و بی‌کران نقطه‌ای می‌نمود، و یلان و سرخود می‌گشت. به‌هوای سیاهی یک بسوته، درخشش یک چشمه، نوای یک پرنده می‌رفت و سپس عنان به چاملی‌بئل و دمی بعد به سوی دشت برمی‌گرداند. قیرآت نیز با سر و گوش آویخته و به سان یک الاغ‌خسته، بی‌حال و یله می‌رفت. اسب هم همچون سوار خود نوید و بی‌تکلیف و مرعوب می‌نمود.

سرانجام هنگام غروب، سراسب را رو به بولو برگرداند. سراسر شب را یک‌سره اسب راند و سپیدمان، کنار آبی زلال و زیر درختی تناور عنان کشید و بیش از دمی کوتاه نتوانست خود را سرپانگه دارد. افتاد و فرش زمین شد و لحظه‌ای بعد خوابش در ربود... وقتی چشم‌باز کرد، رشته‌ای از پرتو آفتاب از لابه‌لای شاخ و

برگ درخت روی پیشانی اش افتاده بود.

ته خرجیش تکه‌ای نان خشک مانده بود. در آب خیسش کرد و به نیش کشید. قیرآت سرش را پایین انداخته و انگار درخود فرورفته بود. اکنون به یک کره‌مفنگی می‌مانست. پوست به استخوانش چسبیده، پشتش زخمی و آب از دهان و دماغش سرازیر بود. شیه همان کره‌ای که بیک بولو با دیدنش برآشفته و دستور داده بود چشمان قوجایوسف را میل بکشند! دل کوراوغلو از مشاهده این حالزار قیرآت آتش گرفت. پس چرا این اسب به این روز افتاده؟ آیا قیرآت او و پدرش را فریب داده و آنها را به این کوهستان آورده و اکنون بادش در رفته بود؟ غیرممکن بود... اما بهر حال از ظاهر قیرآت چنین برمی‌آمد.

در حالی که با چنین افکاری دست به گریبان بود، قیرآت ناگهان تکانی به خود داد و حال پیشین را باز یافت. به دیدن این حال، جانی تازه در کالبد کوراوغلو دمید. هيجانزده از جای برجست و خویشتن را برگرده اسب تازان در دشت یافت. قیرآت بال درآورده بود و میان زمین و آسمان پرواز می‌کرد. ستارگان بر بالای سرشان افشان می‌شدند، از فراز آب‌های روان، بیشه‌ها و دهات به خواب رفته می‌گذشتند. هنگام دمیدن سپیده، قیرآت از رفتن باز ماند. دامنه‌ای بود پوشیده از جنگلی انبوه. سوار از توقف اسب به خود آمد و چون در اطراف چشم گرداند، شهر بولو را در دیدرس خود یافت... بنابراین قیرآت کشمکش درونی اش را دریافته و او را به بولو آورده بود.

گفته‌اند، گربزی و جوانمردی را از کوراوغلو بیاموز. این قولی است درست و غیرقابل تردید. زیرا که تا دنیا دنیا بوده، کسی در زیر کسی و جوانمردی به پای کوراوغلو نرسیده.

باری، چوپانی رعه را روی دامنه کوه به چراول کرده بود. کوراوغلو او را صدا کرد:

— آهای برادر، خواهشی از تو داشتم.

چوپان که مردی یغور و پرزور بود، صدای او را شنید، اما محلش نگذاشت.

— آهای... با توام... مگر نمی‌شنوی؟... بیا اینجا... کارت دارم...

چوپان سرش را بلند کرده، نگاهی کجکی به او انداخت و مثل آن که هیچ

اتفاقی نیفتاده است، باز سرش را پایین انداخت .

- آهای چوپان ... چوپان ... با تو هستم ... آی چوپان باشی با توام ... مگر نمی شنوی؟

- به تو چه که می شنوم یا نمی شنوم ... برو پی کارت بچه! آه از نهاد کوراوغلو بر آمد؛ حالا چه کار کند؟ ... اگر با چوپان کله شق گلاویز شود، شاید زورش به او نرسد. آن وقت تحقیرناشی از مغلوبیت راجه کند؟- تحقیری که نمی توان زیر بار شرمش کمر راست کرد. این چوپان چنان یال و کوبالی داشت که اگر اراده می کرد، درخت را از ریشه درمی آورد.

تندی کار سازتر بود یا نرمی؟ اگر مغلوب خشمی که سرپایش را به آتش می کشید، می شد و با چوپان درمی آویخت و حتی زورش هم به زور او می چربید، از این پیروزی چه طرفی برمی بست؟ ... فرصت از دست می رفت و می بایست هر چه زودتر بر تردیدش فایق آید؛ فایق هم آمد. یک مرتبه از جا کنده شد و خود را به یک خیز نزد چوپان رساند و باگردنی خمیده و لحنی دوستانه گفت:

- عموچوپان، عموچوپان ... خواهشی از تو داشتم. اگر به من کمک کنی خیرش را می بینی .

کوراوغلو نرم شده بود؛ از آن آدم متفرعن دمی پیش نشانی نمانده بود . چوپان هم یک سر عوض شد و بالبخندی بر لب به استقبالش رفت:

- بگو پسر، بگو چه می خواهی، چه کمکی از دستم برمی آید؟

در لحن مرد مهربانی پدرانهای موج می زد.

- خواهشی دارم که فکر نمی کنم انجامش کار چندان دشواری باشد... اگر

به من کمک کنی، کار خیری انجام داده ای...

- بیا بیسم پسر . انگار دردی به دل داری. دردت را بگو تا خودم چارداش

کنم. اگر راحت را زده اند، راهشان را می زنم؛ اگر پولت را گرفته اند، پولشان را

می گیرم؛ اگر بلایی سرت آورده اند، سرشان را بلاباران می کنم. اگر گرسنه ای، سیرت

کنم و اگر تشنه ای، آبت بدهم ... اگر به چیزی احتیاج داری، خدا را شکر که همه

چیز دارم، در گنج هایم را به رویت باز می کنم...

وقتی چوپان حرف می زد، کوراوغلو به فکر رفته بود: «از ظاهر افراد نباید

درباره باطن آنها قضاوت کرد. پدران چه گفته اند؟ گفته اند که زیر کپنک مرد می خوابد.

انگار این حرف را درست دربارهٔ همین چوپان گفته‌اند. نباید سر هیچ کس، ولو چوپان باشد، چنان بی‌مهابا و خودخواهانه داد بکشی. زبان‌خوش مار را از سوراخش بیرون می‌آورد. مگر نه؟...»

درست است که نمی‌دانم کی هستی، از کجا می‌آیی و کجا می‌روی، اما می‌بینم که بهترین یار عالم را همراه داری. يك چنین خنگ زیبایی... با داشتن این اسب، هیچ کس دستش به تو نمی‌رسد. وقتی اسب‌زیر رانت، یعنی رفیق راحت و یارجانیت را دیدم، با خود گفتم که گذار مردی به دیارمان افتاده که مثل و مانندش را مادر دهر نزاییده است. و در همین حال صدایت را شنیدم. صدایی که نه بسرا زندهٔ اسب زیر رانت بود و نه برازندهٔ برز و بالای خودت. صدایت، صدای آدمی بود که انگار می‌گفت، این کوه‌های کوچک را خودم خلق کرده‌ام و بزرگ‌ترهایش را هم از پدرم به ارث برده‌ام. نصیحتی دارم که دلم می‌خواهد همیشه آن را توی گوشت داشته باشی: هرگز از روی غرور، سر کسی داد نکش. با آدم‌های ناشناس چنین رفتاری نکن. این رفتار خامی تو را نشان می‌دهد. انسان را دستکم نگیر، هیچ انسانی را هرگز به چشم حیوان نگاه نکن. انسان موجود مقدسی است و احترامش از همهٔ موجودات عالم بیشتر است. هیچ انسانی را خوار نشمار و تحقیر نکن. هر کس انسانی را تحقیر کند، راستش این است که اول خودش را تحقیر می‌کند. آدمی که برای خودش ارزش قابل باشد، نسبت به دیگران هم باید احترام بگذارد. وقتی سرم داد کشیدی، صدایت جوری بود که نشان می‌داد خودت را خیلی دست بالا گرفته‌ای؛ به همین علت بود که من هم آن‌طوری جوابت دادم. معذرت می‌خواهم. بعد هم فهمیدم که رفتار تو از بدجنسی نیست، بلکه از جوانی و بی‌تجربگی مایه گرفته. هر کس می‌خواهی باش، خواه پادشاه، خواه بیگ و خواه فاتح هفت عالم... اگر احساس احترام به انسان‌ها را از دست دادی، باید گفت که دیگر ضایع شده‌ای و ارزش خودت را از دست داده‌ای. تا وقتی که چنین خنگی به زیر پا داری، نمی‌توانی گمراه بشوی و به انسان‌ها بدی کنی... خوب، حالا بگو بینم از من چه می‌خواستی؟

کوراو غلو سرخ شده بود و نمی‌توانست دیده از زمین برگردد و به روی چوپان نگاهی بکند. از خجالت داشت آب می‌شد. این چوپان شاید هم یکی از اولیا بود که در چنین روز سختی سرراهش سبز شده بود.

- نصیحت‌هایت را به گوش جان شنیدم ، عموچوپان، مطمئن باش که هرگز فراموششان نخواهم کرد... معذرت می‌خواهم... گرفتاری ، اختیار زبانم را از دستم گرفته، والا محال است که چنان حرف‌های ناشایستی از زبانم در برود. حق‌باتست... خواهشم این است که... خواهشم این است که...

- بگو پسر ، بگو... هرخواهشی داشته باشی انجامش می‌دهم...
- بین عمو، بین... من باید، باید به شکل تو دربیایم... می‌گویم چطور است لباس‌هایمان را عوض کنیم... باشد؟

- باشد ، اما نگاهی به خودت بکن و نگاهی به من. تمام هیكل تو توی يك پاچه شلوار من جا می‌گیرد... لباس تو هم بمن نمی‌آید... اما اگر خودت راه‌حلی پیدا کردی، من حرفی ندارم...

- مگر تو نگفتی که هرخواهشی داشته باشم ، انجام می‌دهی؟ حالا انجام‌ده بیینم ...

چوپان خنده‌اش گرفت و در همان حال گفت:

- حالا که لباس چوپانی را این قدر لازم داری ، به هر ترتیبی شده برایت تهیه می‌کنم. من پسری به قد و بالای تو دارم که لباسش درست اندازه تن توست. سوار شو برویم به چادر . خیلی هم گرسنه به نظر می‌رسی. خدا می‌داند که چندروز است لقمه‌ای از گلویت پایین نرفته . اما باشد ، تو جوانی و نیروی جوانی به‌دادت می‌رسد. حالا برویم هم نان و پنیری بخور و هم لباست را عوض کن و... انگار خیلی هم خسته‌ای، خستگی هم به‌در می‌کنی...

چوپان در پیش و کوراوغلو به دنبالش روبه‌جانب چادر نهادند... دره‌ای را پشت سر گذاشتند و به دره دیگری سرازیر شدند ، از پل آسیابی گذشتند... در آن سوی کومه‌ها ، جنگل‌ها ، سنگلاخ‌ها و آب‌های روان ، دشتی سرسبز و یک دست پدیدار شد .

دشتی سبزسبز... گل و گیاه تا زانو می‌زد. عطر نعناع و بنفشه انسان‌رامست می‌کرد... میان این سبزی ، این دشت دل‌انگیز، چادر سیاه هفت شکمه‌ای به چشم می‌خورد. این چادر به‌هیچ وجه شباهتی به چادر يك چوپان‌نداشت. دختران خوش‌پوش، جوانان برازنده ، گلیم‌های آراسته به هزار و يك نقش... این نه چادر يك چوپان، بلکه شبیه يك قصر بود . کوراوغلو بعد از دیدن چادر، از هواری که سراو کشیده بود ،

بیشتر خجالت کشید.

کوراوغلو را با احترام و صمیمیت فراوانی پذیره شدند. انگار آن که پا به درون چادر نهاده، نه يك جوان هجده ساله، که يك خان بلندپایه است.

کوراوغلو دلی از عزا در آورد و بعد از سخن گفتن از این در و آن در، به خواب رفت و پس از چند روز، در يك بستر راحت آرمید... صبح که بیدار شد، بقچه‌ای را بالای سر خود یافت. بقچه را که باز کرد، يك دست لباس چوپانی‌تر و تمیز از توی آن در آمد. وقتی لباس پوشید، به يك بچه چوپان شباهت پیدا کرد. بعد دختری آمد و جامه‌های خود او را در همان بقچه پیچید و آن را در خرچین گذاشت.

چوپان با لبی پر خنده بدرقه‌اش کرد:

— راحت باز و بختت بیدار. تو در این دنیا به خواست دلت خواهی رسید.

و سخنان او اطمینان قلبی به کوراوغلوداد.

چوپان از او پرسیده بود که کیست، از کجا می‌آید، به کجا می‌رود و چکاره است. او هم چیزی از چوپان دربارهٔ چند و چون زندگی‌اش پرسیده بود. عجب پیشامدی! همچون چوپانی در دنیا دیده نشده بود. بی آن که در کارش کنجکاو کرده باشد، به گرمی پذیره‌اش شده و آرزویش را برآورده، راهش انداخته بود.

حال چند کلمه هم از تئلی نگار بگوییم.

پسر وزیر عثمانی از نگار خواستگاری کرده بود. دختر چه می‌توانست بکند؟ برادرش بيك بولوی مستبد بود و خواستگارش پسر شریک وزیر عثمانی. در چنگ آن‌ها گرفتار شده بود. با گفتن این که «نمی‌خواهم ازدواج کنم» مقاومت می‌نمود، اما حرفش به گوش کسی نمی‌رفت. به کوراوغلو هم هیچ امیدی نداشت. تمام درهای نجات را به روی خودش بسته می‌دید، اما هنوز ته دلش روشن بود. هنوز امیدوار بود که از پشت کوه‌های مقابل آفتابی برآید. يك سر به کوراوغلو می‌انديشید. از وقتی که گریخته بود، خبری از وی باز نیامده بود. خدایا او را چه شده بود؟ مرده بود یا زنده؟ آیا مرده بود و کسی در این باره چیزی به او نگفته بود؟ زیرا همه می‌دانستند که تئلی نگار کوراوغلو را از جان و دل دوست دارد و از آن روست که نمی‌خواهد با کسی ازدواج کند. اگر به ازدواج با پسر وزیر

کچل مجبورش کنند ، چه خواهد کرد ؟ چرا به نامزدی با او رضا داده بود ؟ مسلماً فکری در سر داشت. نمیخواست طوری رفتار کند که تردید و سوءظن کسی را برانگیزد . پشت پرده خودش را آماده فرار از بولو می کرد . او چنین می اندیشید که « فرار کردن که کاری ندارد ؛ آنچه اهمیت دارد ، اینست که بعد از فرار گرفتار نشوی. در حالی که دست بیک بولو خیلی دراز است و اگر در سوراخ مار هم فرو بروی ، باز پیدایت می کند . » پس لازم بود که با دور اندیشی و دقت بیشتری عمل کند . در همه حال و در تمام این مدت نیز چشم به راه معجزه ای بود . اگر این معجزه تا روز جشن عروسی صورت نمی گرفت و از روشن علی خبری نمی شد ، تल्ली نگار به تنهایی فرار می کرد و دیار به دیار به دنبال یار می گشت . « اگر پیرهم بشوم ، اگر کمرم هم دو تا بشود ، اگر استخوان هایم پیوسد و سوی چشمانم را هم از دست بدهم ، باز باروشن علی ... و اگر روشن علی مرده باشد ، در آن صورت دست هیچ مردی تا زنده ام به دستم نخواهد خورد . » تल्ली نگار یک بند چنین می گفت .

کوراوغلو به شهر بولو که وارد شد ، ناگاه دم و گوش قیرآت فرو آویخت و تبدیل به یک اسب مردنی گر گرفته شد ؛ طوری که اگر نگاهش می کردی ، حالت به هم می خورد. آن قیرآت سفیدبال دمی پیش که به شاهین می ماند ، غییش زده بود . راستی یک موجود هم این قدر تغییر شکل می دهد ؟ اگر لااقل یک جای این اسب مفنگی به قیرآت می ماند ، آدم این قدر دچار شگفتی و تحیر نمی شد . اینک اسب زیر ران کوراوغلو با یک خر جرب مو نمی زد .

آنهایی که کوراوغلو را به این ریخت و روز می دیدند ، حتی نگاهش هم نمی کردند . در لباس چوپانی چنان می نمود که حتی اگر پدرش هم او را می دید ، به جا نمی آوردش .

شب بود. کوراوغلو به یک کاروانسرای خلوت رفت. اینجا را از کودکی اش می شناخت. در همین جا شنید که پسر وزیر کچل عثمانی از تल्ली نگار خواستگاری کرده و فردا هم جشن عروسی است . خوب دیگر ، معلوم است . هلیله با هلیله و قند باقند. بدیهی است که دختر یک یک نصب یک وزیرزاده خواهد شد. دختر نامزد خوانده کوراوغلو بوده ، اما چه کسی به خاطر داشت ؟ بیکی که چشم پیرمرد را در آورده ، به فرض آن که پسرش همراه او فرار نکرده و در بولو مانده بود ، آیا خواهرش را به کوراوغلو می داد ؟

پسر وزیر تر که بود و بدقیافه ... اما پدرش خزاینی پر از زر و سیم داشت. جوان بی کس و چیزی مانند کوراوغلو به چه درد بیک می خورد؟ او به فکر آن بود که ثروتش را دو، سه، پنج و ... ده برابر کند و پشتش را هم به عثمانی که مثل کوه قاف استوار بود، بدهد. مگر فرصتی بهتر از این پیش می آمد؟ پسر وزیر هم هرطور می خواهد باشد؛ می خواهد چلاق باشد، می خواهد ابله و یا حتی از کار افتاده باشد ... دختر اگر به خاطر برادرش فداکاری نکند، آیا می توان انسانش نامید؟ اما نگار بیک دختر خانه نشین معمولی نبود. او به تمام معنی بیک دلاور بود. خاندان بیک های بولو هرگز چنین انسان شایسته ای به خود ندیده بود. آیا حیف از چنین شاهبازی نبود که نصیب چنان کلاغی شود؟ افسوس که دنیا با مالش عزیز است. معلوم نمی شود که چه کسی می کارد و چه کسی درو می کند. دنیا محل گذر است. بیک بولو تا ابد که در دنیا نخواهد ماند. بالاخره بیک روز دستش از این دنیا کوتاه می شود... خودش هم خوب می داند که تल्ली نگار تا چه حد کشته و مرده کوراوغلو است. چرا دلش نمی خواهد که به دل خواهرش رفتار کند و او را به کسی که دل درگرو عشقش دارد، بدهد؟ ... تو که به ناسلامتی بیک بیک هستی، بیک بولو هستی ... تو وزیر زاده را، شاهزاده را می خواهی چه؟ تल्ली نگار را بده به کور اوغلو. پدرش را به ناحق کور کردی، به این ترتیب هم ستمی را که بر پدرش کرده ای، جبران می کنی و هم حق را به حق دار می رسانی. هم سیاه عاشق ها به هم می رسند و هم تو در برابر این همه گناه، ثوابی می کنی. چه می شود اگر آرزو به دل جوانان نگذاری؟ نه، نه، نمی شود. این بیک ها انسانیت سرشان نمی شود. نفع پرستی و خودبینی چشم حقیقت بینشان را کور کرده، اگر به جای بیک بولو بیک آدم معمولی بود، خواهرش را به کوراوغلو که می داد، هیچ، کلاهش را هم به آسمان می انداخت.

دل آدم های معمولی فراخ تر، گرم تر و مهربان تر از دل بیک های دنیا دوست است. وجود چنین آدم هایی سرشار از نیکی هاست. بیک ها مثل زمین های رمق باخته می مانند؛ چنین زمین هایی سوسن و سنبل بر نمی آورند. باری، بهتر است ما هم امیدمان را از این بیک های بی بو و بی خاصیت بیریم و در انتظار هنر نمایی های کوراوغلوی نیم وجبی مان بنشینیم و دو کلمه راجع به نگار بگوئیم.

راستش را بخواهید اوصاف تल्ली نگار وصف ناپذیر است. تا آسمان سایه

بر زمین افکنده ، مادر گیتی موجودی با چنین حسن جمال و کمال و رعنائی و دلبری و قد و ترکیب و شکل و شمایل و گل و نمک به عرصه وجود نیاورده که نیاورده . چشم و چراغ همه زیبا رخان عالم! عین پنجه آفتاب! به قرص آفتاب می گوید که تو در نیا ، من در می آیم .

ای بیک بولوی آتش به جان گرفته ، آخر چنین دختری را هم به خاطر مال دنیا به پسر وزیر کچل می دهند؟ حیف نیست نمی آید که چنین نگاری را در بغل چنان الدنگی بیندازی؟

کوراوغلو آن شب در کاروانسرا بیتوته کرد و تا صبح در رختخواب غلت و واغلت زد و یک دم خواب به چشمانش راه نیافت . شنیده هایش آتش به جانش زده و آرام و قرار از کف او رفته بود .

به دیدن غلغله جلوه خان قصر بیک بولو ، همه چیز دستگیرش شد و نپرسیده پاسخ شنید :

- جشن عروسی تثلی ننگار است .
- بر ازنده بیک بولو نیست... هم به چشم پدرش میل کشانده ، هم پسر و پدر بیچاره را آواره کوه ها کرده ؛ حالا هم نامزد خوانده اش را به یکی دیگر می دهد .
- انصاف هم خوب چیزی است . ظلم آخر و عاقبت ندارد .
- ظلم ظالم بر سر اولاد ظالم می رود .
- ظلم ظالم بنیاد خود او را می کند .
- این نه شایسته یکی است و نه بر ازنده انسانیت .
- پسر وزیر کچل هم نه از این جشن خیری می بیند و نه از این دختر .
- به او هم می گویند تثلی ننگار . روزگار را ، هم برای بیک بولو ، هم برای وزیر کچل ، هم برای پسر بی عرضه او و هم برای پادشاه عثمانی تیره و تار می کند .
- تثلی ننگار بلایی به روزشان بیاورد که حفظ کنند . بلایی که بیا و بین .
- بلایی که به هیچ بلای دیگری شبیه نیست . بلایی به روزشان بیاورد که فلك بگوید دست مریزاد .

- ای کاش یوسف هم اینجا بود . اگر بود ، او هم بی کار نمی نشست . اما بیچاره از ترس جان در به در شد .

- آه دل سیاه عاشقان بلایی به روزگار بیک بولو و پادشاه عثمانی بیاورد که

یا قدوس بکشند .

– تئلی نگار هم به آن الدنگ مفنگی دست نمی‌دهد.
صدای دهل و سرناگوش فلک را کر می‌کرد. چنگیان و پای کوبان در سویی و عاشیق‌ها در سوی دیگر. جمعیت دم به دم انبوه‌تر می‌شد و هلله و هیاهو با کوبش دهل و زوزه ممتد سرنا درهم می‌آمیخت . کوراوغلو پیش رفت و در مقابل خانه جشن ایستاد . درست در همین لحظه تئلی نگار که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد ، کوراوغلو را در لباس چوپانی و بر پشت یک اسب مردنی دید و دلش هری پایین ریخت . اگر شناخته می‌شد ، سرش بی‌برو برگرد بر باد می‌رفت، چه می‌بایست بکند؟ کاری از دستش بر نمی‌آمد . بعد اندیشید که نمی‌تواند بشناسندش . وقتی او خود به سختی توانسته وی را بشناسد، محال است که دیگران بشناسندش. از شانه‌اش نیز سازی آویزان بود . به هر حال بایست منتظر ماند و دید که چه پیش می‌آید. شادی به غلیان در آمده در وجود نگار، آشوب درون او را تحت الشعاع قرار می‌داد. معلوم بود که روشن علی دل به دریا زده ، مرگ را پذیرفته و برای دیدار و فراری دادن او آمده بود . پس ندیمانش را صدا کرد :

– آهای دخترها ، دخترها ... همدم‌ها ، همدل‌ها ... زیباترین لباس‌هایم را و اگر خواستید لباس عروسی‌ام را برایم بیاورید ... می‌خواهم پیش از ترک دارودیار و رفتن به خانه پسر وزیر ، شهر بولو را ، سرزمین آبا و اجدادی‌ام را به سیری دل گردش کنم .

زیباترین لباس‌های تئلی نگار را آوردند ، اما از جوشش ناگهانی شادی نگار هم حیرت کردند ؛ چرا که از روزها پیش اخم‌هایش باز نمی‌شد و لب از لب بر نمی‌داشت . این تغییر ناگهانی چه علتی داشت ؟

آن‌هایی که کوراوغلو را در جلوخان قصر بیکت‌بولو دیدند، خطاب به او گفتند:
– بفرما عاشیق ، بفرما .

یکی گفت:

– چنان جشن با شکوهی است که هزاران عاشیق را راضی و ممنون می‌کند. تا دنیا دنیا بوده، چنین جشن با شکوهی به خود ندیده . خوش آمدی عاشیق، صفا آوردی . مادرت شب قدر زاییده بودت که گذارت به اینجا افتاده ...
روشن از قیرآت پیاده شد. نوکرها خواستند قیرآت را به طویله بکشند ،

اما قیرآت از سر جایش تکان نخورد. کوراوغلو ترسید. اگر این‌ها قیرآت را بشناسند ...

– این یکک اسب چموش است. مبادا بلایی سرتان بیاورد. بگذارید خودم به طویله ببرمش.

در آنجا مردی پهلوان رجب‌نام بود که به ریشخند گفت:

– همین‌گوسالهٔ مردنی را می‌گویی که سرمان بلا می‌آورد، عاشیق؟ ... حالا می‌گیرمش روی کولم و می‌برمش ته طویله.
و حاضران همصدا خندیدند.

عاشیق بعد از کشیدن اسب به اسطبل، آمد و در گوشه‌ای از مجلس نشست. مجلس شلوغ بود. پسر مفنگی وزیر و بیکک بولو نیز حضور داشتند. فوجی از نوازندگان و خوانندگان پیر و جوان نیز در آنجا گرد آمده بودند.

کوراوغلو گوا این که نوجوانی پیش نبود، اما حاضران از هیچ احترامی نسبت به او فروگذار نکردند. به‌عاشیق، خواه‌جوان و خواه‌پیر، در هر مجلس بزمی احترام می‌گذارند ... بهتر است در باتلاق آقچاساز غرق شوی تا این که بر سر زبان‌عاشیق‌ها بیفتی. اگر آرزو داشته باشی که نامت در دنیا به نیکی در برود، به‌جای انجام کارهای نیک، کافی است که قاب یک عاشیق بزرگ و محبوب همگان را بدزدی.

خوش و بش هنوز ادامه داشت که کوراوغلو از پنجره نگارخاتون آبی‌پوش را دید. نگار همراه‌گروهی از دختران، خرامان به‌سویی می‌رفت. سینه‌اش همچون سینهٔ کبوتر، لپ‌هایش ... کوراوغلو پیش از آن نتوانست نگاه کند. آتشی در جانش شعله کشید. آهی از دلش برآمد که «ای‌نگار خانه خراب، تو عجب زیبا بوده‌ای، زیبای زیبایان بوده‌ای...» عشقش نسبت به نگار یک بود و با دیدن او در آن لباس آبی هزار شد. سیصد و شصت هزار رگ جانش آتش گرفت. کوراوغلو دیگر نتوانست بماند. نمی‌توانست هم ... هر چه پیش می‌آمد، خواه می‌شناختندش، خواه می‌کشتندش، نمی‌توانست بماند ... خدایا دیوانه‌سرت را دریاب، بنده‌ات کوراوغلو را در پناه خویش گیر.

کوراوغلو رو کرد به جمعیت و گفت:

– آهای آقایان، آهای بیکک‌ها، گوش به من بسپارید. بینی در دلم افتاد که وجودم را به آتش کشید. رخصت می‌خواهم که آن را بخوانم.

ساز را از جلدش در آورد و بر دو زانو نشست. سر و گوش ساز را مالش داد
و کوکش کرد و خواند :

سحرده گوزهلر گوردوم
بیر آل گئیمیش بیر ماویلی
آل گئین آنام باجیمدیر
ایله ماویلی ماویلی.

سحر زیبارخان دیدم
یکی سرخ و یکی آبی پوشیده
سرخ پوش خواهرم باشد
امان از دست آبی پوش.

بیرسی اینجی دیزی یور
بیرسی باغدا گزی یور
بیری باغربی ازی یور
ایله ماویلی ماویلی.

یکی مروارید می چیند
یکی در باغ می گردد
یکی دلم می فشارد
امان از دست آبی پوش.

بیرسی گلدی یانیمما
بیری سوسامیش قانیمما
بیری نین جانی جانیمما
ایله ماویلی ماویلی.

یکی شان نزد من آمد
یکی شان تشنه خونم
یکی جانم به او بسته
امان از دست آبی پوش.

کور اوغلو در کی تولدوبوم
بویونا قربان اولدوغوم
پینار باشیندا بولدوغوم
ایله ماویلی ماویلی.

کور اوغلو گوید، جان من
ای به قربانت جان من
ای که سر چشمه یافتم
امان از دست آبی پوش

سخن دل کور اوغلو به پایان رسید، اما دل در سینه نگار، که در بیرون ایستاده و گوش
به ترانه سپرده بود، آب شد. اگر بر خویشتن مسلط نشده بود، خودش را به محبوب
می رساند و از گسردنش می آویخت. این دگرگونی احوال تئلی نگار از چشم
وزیرزاده پنهان نماند. بنابراین یک باره به پا خاست و در حالی که از خشم و حسد بر
افروخته شده بود، نعره بر آورد :

- این عاشیق بی سروپا انگار چشم به نگار من دارد. در دهانش را ببندید و مثل سگ از اینجا بیرونش ببندازید.

کوراوغلو تا چنین دید، خود از جا برخاست و راه بیرون را درپیش گرفت؛ اما حاضران مجلس به پا درمیانی برخاستند:

- وزیرزاده، وزیرزاده، تو پسر یک وزیر بزرگ هستی، اما مثل این که از بعضی رسم و رسوم خبر نداری. مگر نشیده‌ای که جلو آب‌های روان را می‌توان گرفت، اما جلو زبان عاشیق‌ها را نمی‌توان گرفت؟

کوراوغلو هم که متوجه شده بود وزیرزاده از اشارات و اشعار او چیزهایی دستگیرش شده، برای آن که کار به جاهای باریک نکشد و رازش از پرده بیرون نیفتد، درصدد رفع و رجوع قضیه برآمد:

- این چه حرفی است که می‌زنی بیک من، آقای من؟ من یک عاشیق غریبه‌ام. اینجا آمده‌ام که زیر سایه لطفتان صنار سه شاهی دستم را بگیرد.

- این وزیرزاده چطور آدمی است... نمی‌داند که نباید کاری به کار عاشیق‌ها داشت. به جای دلجویی از عاشیق، دلش را می‌شکند. درست است دیگر، خر چه داند قیمت نقل و نبات. مردی باید که قدر مردی داند. تازه به دوران رسیده‌های ستمکار رسم و رسوم را می‌خواهند چه... آنها این جور چیزها سرشان نمی‌شود. و سالخورده‌گان یک صدا گفتند:

- سرشان نمی‌شود.

کوراوغلو در دل گفت که «حالا صبر داشته باش. صبر داشته باش پسر وزیر کچل... کمی صبر کن بین چه بلایی سر آن کله تخم مرغیت خواهد آمد... صبر کن تا نشانت بدهم که یک من ماست چقدر کره دارد... زخمی به تو بزیم که دردش مگر در بستر مرگ از دلت برود...»

سر و ته قضیه به نوعی هم آورده شد و تल्ली‌نگار که فهمیده بود قصر آبتن فتنه است، برای آن که از وخیم‌تر شدن وضع جلوگیری کرده باشد، از آنجا دور شد.

همه حاضران در مجلس زبان به عذرخواهی گشودند:

- ببخش عاشیق، خیلی ببخش، وزیرزاده از قصر عثمانی آمده و با رسم و

رسوم اینجا آشنایی ندارد...

و بيك بولو گفتم:

- خیلی خوب می خوانی پسر، خیلی خوب - بلبل هم صدای تو را ندارد . راستی که صدای گرم و حزینت کوه و دشت را ذوب می کند، چه رسد به دل. عاشیق به قصر من زیاد آمده، بیشتر از هر جای دیگر، اما من عاشیقی به خوش صدایی تو هرگز ندیده ام . وزیرزاده هم تقصیری ندارد. او از رسم و رسوم اینجا خبر ندارد. از او دلگیر نباش عاشیق، جوان است...

بزن و بکوب تا پاسی از شب گذشته ادامه داشت . همه مسحور هنرنمایی عاشیق جوان شده بودند. بيك بولو کیسه کیسه به او زر می بخشید و وزیرزاده نیز در بخشش سیم و زر از بيك عقب نمی ماند . کوراوغلو دیگر صاحب ثروتی شده بود .

وقتی مجلس به پایان رسید، هر کس به خوابگاه خود رفت . اتاقی هم در اختیار کوراوغلو گذاشتند . يك تشك پر قو زیرش و يك لحاف نرم تر از حریر هم رویش انداختند. عاشیق ها در آن روزگار خیلی عزیز و گرامی بودند.

کوراوغلو در بستری که هرگز مانندش را ندیده بود، چشم به راه خواب ماند، اما خواب به سراغش نیامد. انگار هزاران شپش گرسنه و كك دیوانه تکه پاره اش می کردند. تا صبح توی بستر از این دنده به آن دنده شد، برای فراری دادن دختر نقشه ها کشید و باز به هم زد. اگر موفق نشود، اگر گیر بیفتد، اگر به دلدارش نرسد در این سن و سال جوانی که يك گل از صد گلش نشکفته، زیر خاك سیاه برود ... غیر از عرب ریحان، آن عرب ریحان از خدا بی خبر، از کسی نمی ترسید. اگر اسبی پیدا می شد که می توانست قیرآت را بگیرد، اسب او بود. عرب اگر این بار بر او دست می یافت، بی پروا بر گرد می کشش . چرا سر به تن عرب باقی گذاشته بود؟ بلایی بالای سرش در پرواز بود که بزرگ ترین بلاها... عرب را با آن هیكل نتراشیده و نخراشیده که در نظر می آورد، زهره اش آب می شد. اگر گیر عرب می افتاد، دیگر رهایی نداشت. گردنش را می گرفت و سرش را مثل سر خروس از بیخ می کند . چرا ولش کرده بود... آیا عرب به قول خودش وفا می کرد؟ آیا به تعقیبش نمی پرداخت و اگر به تعقیبش می پرداخت و او را می گرفت، ولش می کرد؟ ... آن عرب دین و ایمان سرش نمی شد. او را می گرفت و می کشت . آه . . . عرب ظالم . . . مگر نمی خواست پدرش را که نزدیک ترین دوستش هم بوده ، بکشد؟ ... دیگر تو هم

فکر برگ را از سرت بیرون کن! سرنوشت مرد هر چه باشد، همان خواهد شد. سرانجام دروازه صبح گشوده شد. در خیر و خوشی به روی همه مان گشوده شود. آفتاب از پشت کوه‌های بلند نیش زد. کوه‌ها پیراهن‌های الوان خود را پوشیدند. همه پرندگان به زبان خود محبوبان و معشوقانشان را صدا کردند. کوراوغلو نیز از بستر برخاست. چهره‌اش از بی‌خوابی درهم بود. از اتاق که بیرون آمد، مهترها پیش دویدند:

... این اسب تو دیوانه است، چه است، عاشیق؟ ... کسی را به نزدش راه نمی‌دهد. به هر کسی که از پس می‌آید، لگد می‌پرانند و آنهایی را که از جلو نزدیک می‌شوند، گاز می‌گیرد. مثل يك گرگ وحشی می‌ماند. هر چه کردیم، به هیچ وجه نتوانستیم به‌اش نزدیک شویم. این اسب ما را که سهل است، حتی یوسف مهتر را هم نزد خود راه نمی‌دهد... قدش را که نگاه می‌کنی به اندازه يك الاغ است، اما خدا می‌داند که چه اسب چموشی است...

کوراوغلو چیزی به آنها نگفت. همه این مهترها را می‌شناخت. همه شان هم قیرآت را دیده بودند. حالا اگر اسب را به‌جا نیاورده بودند، معلوم بود که خیلی عوض شده است.

به قیرآت نزدیک شد. در حقیقت هم طوری فروکش کرده و کوچک شده بود که گفתי يك بز است. کوراوغلو از دیدن این حال اسب يکه خورد و فکرهای بدی به سرش زد. آیا قیرآت را برده و این بز گر را جایش بسته بودند؟ آیا يك بولو او را شناخته بود و این کلک را سوار کرده بود؟ مردد و درمانده به اسب نزدیک شد. پشت گوش راست قیرآت خال کبودی بود که مثل يك منجوق کبود می‌ماند. خال را که دید، دلش آرام گرفت. چشمان قیرآت را از سر مهر و محبت بوسید و جوو آبش داد و تیمارش کرد... قیرآت يکه شناس کسی جز کوراوغلو را به نزد خود راه نمی‌داد...

گفتیم و باز هم می‌گوییم که قیرآت رفیق و یاور کوراوغلو بود و کوراوغلو بدون قیرآت، پسرک بی‌دست و پایي بیش نبود.

قیرآت بر پشت خود دو بال داشت. این بال‌ها جمع می‌شدند و زیر موهایش می‌خوابیدند. اما وقتی که حیوان به تاخت درمی‌آمد، بال‌ها برمی‌آمدند و باز می‌شدند و چونان چادری اطراف را فرا می‌گرفتند. اگر چشم بیگانه‌ای به این بال‌ها می‌افتاد،